

رقص ریا

راهنمای دستیابی به اصالت
و راست‌گویی در روابط زنان

تألیف

دکتر هریت لرنر

ترجمه

مهرانگیز شاهمرادی

زری عطائی



فهرست

۹.....	سپاسگزاری نویسنده
۱۳.....	سپاسگزاری مترجمان
۱۵.....	پیشگفتار مترجمان
۲۱.....	فصل ۱: تونی و مریخی‌ها
۲۶.....	فصل ۲: ریاکاری و راست‌گویی
۳۲.....	فصل ۳: درستی در انجام امور
۴۴.....	فصل ۴: به نام حریم خصوصی
۵۳.....	فصل ۵: تجربیات زیسته زنان در فرهنگ مردسالار
۶۶.....	فصل ۶: ما داستان‌هایی هستیم که روایت می‌کنیم
۷۷.....	فصل ۷: میراث‌های خانوادگی ما
۸۹.....	فصل ۸: صداقت در برابر حقیقت
۹۹.....	فصل ۹: فقط یک وانمود
۱۱۲.....	فصل ۱۰: رازهای خانوادگی: آشفتگی در میدان عمل
۱۲۵.....	فصل ۱۱: رابطه نامشروع راز بزرگی است
۱۳۶.....	فصل ۱۲: بدن ما حقیقت‌جو است
۱۵۲.....	فصل ۱۳: من راستین، آیا می‌توانی به پا خیزی؟
۱۶۵.....	گفتار پایانی: هنگامی که شیر نوشتن می‌آموزد
۱۶۸.....	یادداشت‌ها
۱۸۸.....	واژه‌نامه انگلیسی به فارسی
۱۹۲.....	واژه‌نامه فارسی به انگلیسی
۱۹۶.....	درباره نویسنده

فصل ۱

تونلی و مریخی‌ها

وقتی دوازده سالم بود به دوستم مارلا که روبه‌روی خانه ما در بروکلین زندگی می‌کرد دروغی گفتم که بعدها به یک حماسه تبدیل شد. به مارلا گفتم با مردی آشنا شده‌ام به نام تونی که از سیاره دیگری آمده است. من از کلاس اول دبستان با مارلا کم و بیش دوست بودم.

به مارلا گفتم تونی به من دستور داده با پسری قرار ملاقات بگذارم. تا آن زمان کسی با من قرار ملاقاتی نگذاشته بود (و فکر می‌کردم هرگز چنین تقاضایی از من نخواهد شد). مارلا باید برای من ملاقاتی کور ترتیب می‌داد وگرنه به گفته تونی پیشامد بدی برایم رخ می‌داد. مارلا کسی بود که اگر کاری را به عهده می‌گرفت به آن عمل می‌کرد. ملاقات کور آمد و رفت ولی تونی ماند.

با رشد شخصیت و حضور تونی چندین شخصیت فرعی دیگر نیز از همان سیاره به داستان اضافه شدند و دوستی من و مارلا را ژرفا بخشیدند. تونی مردی شوخ و خوش‌قلب بود. او چیزهای بامزه‌ای می‌گفت که من می‌توانستم آنها را فقط به مارلا بگویم ولی مارلا نمی‌بایست آنها را به دیگران می‌گفت. در آن زمان جدایی بین دوستان به آسانی پیش می‌آمد ولی رابطه من و مارلا ثابت ماند. تونی ما را به هم نزدیک‌تر و حس رفاقت و وفاداری را میان ما استوار کرده بود. من در نقش یک کارگردان فعال رابطه سه نفره مارلا، تونی و خودم را هماهنگ می‌کردم.

یادم نمی‌آید چند وقت یک بار تونی به دیدنم می‌آمد و تا کی می‌ماند اما فکر می‌کنم یک سال طول کشید تا به او اجازه دادم که از زندگی‌مان محو شود. پس از سال‌ها وقتی من و مارلا در دانشگاه برکلی در کالیفرنیا، در دوره فوق لیسانس درس می‌خواندیم گریان پیش او اقرار کردم که داستان تونی ساختگی بود. پیش از این گفت‌وگو هر دوی ما دور داستان تونی دیواری کشیده بودیم و زحمت تأمل و به یاد آوردن آن را به خود نمی‌دادیم. مارلا با موشکافی نکردن در این داستان بین سیاره‌ای هم از من و هم از دوستی‌مان حمایت کرده بود. مگر نه اینکه هر چیزی می‌توانست پیش بیاید؟ سرانجام، وقتی در این مورد گفت‌وگو کردیم، همان‌طور که از دوستی چندین ساله انتظار می‌رفت، مارلا با گذشت و خوش‌رویی برخورد کرد.

در سال‌های آغازین ۱۹۷۰، در یک نشست روان‌کاوی، بخشی از کارآموزی دوره فوق دکتری‌ام در روان‌شناسی بالینی، به طرح «داستان تونی» اقرار کردم. آنجا نگرانی‌ام را از اینکه روان‌کاوم تشخیص مرا

بسیار بد یا بیمارگونه تفسیر کند آن را با زبانی نیمه شوخی بیان کردم. آن نگرانی در واقع دور از انتظار نبود. با اینکه در فرهنگ ما دروغ گفتن در زندگی خصوصی و در برخوردهای اجتماعی به ویژه در سیاست رواج دارد ولی برچسب «دروغ‌گو» پی‌آمد سنگینی دارد و یادآور بیماری و گناه است. من پدر و مادرانی را می‌شناسم که در میان رفتارهای ناپسند فرزندان‌شان دروغ‌گویی را به سختی تنبیه می‌کنند. پدر و مادرانی که به راحتی از کوره در نمی‌روند ولی در برخورد با دروغ فریادکنان به فرزندان خود می‌گویند: «به من هرگز دروغ نگو!» رابطه بین شخصیت و منظور از دروغ‌گویی به اندازه‌ای منفی است که جایی برای برخورد مهربانانه یا بی‌طرفانه درباره نقش دروغ در زندگی کودکان یا بزرگسالان باقی نمی‌گذارد.

روان‌کاوم (که برحسب اتفاق نامش تونی بود) مانند همیشه با همدلی و بدون قضاوت برخورد کرد. در روان‌کاوی، مانند زندگی واقعی، بینش و خودشناسی فرد با سرزنش و تحقیر شکوفا نمی‌شود. من و روان‌کاوم داستان تونی را در چارچوب رابطه سرد من با پدرم و خواسته شدید برای « ملاقات کور» بررسی کردیم.

سال‌ها بعد، در سال ۱۹۷۹، پس از به دنیا آمدن پسر دومم با یک بحران شخصی و ترس در زمینه سلامتی روبه‌رو شدم. من مجبور بودم برای اطلاعات بیشتر در مورد سرطان پیشرفته مخاط رحم مادرم، که در دوازده سالگی‌ام پیش آمده بود، جست‌وجو کنم. هنگامی که با پدر و مادرم گفت‌وگو می‌کردم متوجه شدم دلیل به وجود آمدن تونی بیماری مادرم بود چون در چهل و هشت سالگی به او گفته بودند که فقط یک سال فرصت زنده ماندن دارد. با اینکه در آن زمان از تشخیص و پیش‌آگهی بیماری او درک روشنی نداشتم ولی بی‌گمان در ضمیر ناخودآگاه خود همه چیز را فهمیده بودم.

با بازسازی رویدادهای آن سال دروغ‌های دیگری آشکار شدند، از جمله تجربه دلخراش مادرم با نظام پزشکی که حقایق را به او نگفته بود. پس از یک دوره طولانی تشخیص‌های اشتباه و خونریزی‌های واژنی سبب شد که مادرم در بیمارستان بستری شود تا با یک جراحی اضطراری لایه‌های رحم‌ش را بتراشند. این جراحی منجر به تشخیص یک سرطان نامعلوم و در حال پیش‌روی شد. پزشک مادرم (شاید در توجیه بی‌توجهی طولانی و تشخیص اشتباهش) حقایق را با پدرم در میان گذاشت و او را قسم داد که به مادرم نگوید. پس از نخستین جراحی، در حال آماده شدن برای بازگشت به خانه، به مادرم گفتند که باید برای یک جراحی دیگر و «گشاد کردن دهانه» رحم‌اش در بیمارستان بماند. با چنین توضیح باور نکردنی و رازآلود، بدون آگاهی یا اجازه مادرم، رحم‌اش را درآوردند. پس از جراحی، با دردهای غیرقابل توصیف و با گیجی و منگی فراوان، مادرم به هوش آمد.

پیش از مرخصی از بیمارستان، مادرم وقتی فهمید باید تحت پرتودرمانی باشد از پزشک درباره تشخیص بیماری خود توضیح خواست. پزشک بدون پاسخ دست مادرم را گرفت و به او توصیه کرد که از زندگی لذت ببرد و کوشش کند در آن سال هم آغوشی‌های لذت‌بخشی داشته باشد. آن پزشک از سرطان سخنی نگفت و مادرم نیز دنباله پرسش خود را نگرفت. شاید هم بخشی از وجودش

نمی‌خواست این واژه را با صدای بلند بشنود. او بدون اینکه کسی از طرف بیمارستان سخنی گفته باشد خودش نام بیماری را می‌دانست زیرا برای مدت طولانی تحت پرتودرمانی بود.

سال بعد، واژه «سرطان» هرگز در خانواده‌ی ما بازگو نشد. حتی در مورد سلامتی مادرم نیز گفت‌وگو نکردیم. نیاز به توضیح نیست که، بر خلاف پیش‌بینی پزشکان، مادرم فوت نکرد و ما توانستیم بعدها در جایگاه دو بزرگسال در مورد این تجربه‌ی دردآور با هم گفت‌وگو کنیم. این گفت‌وگوها به من فرصت داد تا متوجه شوم که چرا در آن زمان من از روی نومیدی تونی را از سیاره‌ی دیگری به زندگی‌ام وارد کرده بودم.

به نظر می‌رسید مادرم، کانون عاطفی خانواده‌ی ما، در حال مرگ بود. سوزان، تنها خواهرم، رفتن به کالج برنارد را آغاز کرده بود و به زودی آپارتمانی را در همان شهر پیدا می‌کرد. او با تنها گذاشتن من خود را برای زندگی جدیدی آماده می‌کرد. مادرم پنهانی در مورد سرپرستی من پس از مرگش با برادر خود و همسر او، که در قسمت دیگری از بروکلین زندگی می‌کردند، گفت‌وگو کرده بود زیرا فکر می‌کرد پدرم به تنهایی از عهده‌ی بزرگ کردن من بر نمی‌آمد. من در حال از دست دادن همه‌ی افراد خانواده‌ام بودم. در آن دنیای متزلزلی که همه چیز در منتهای فروپاشی بود من تونی را به وجود آورده بودم.

در آن سال، پس از تشخیص بیماری مادرم، یک دروغ مرکز رابطه‌های مهم زندگی من شد. در خانواده‌ی ما دروغ به شکل سکوت ماندگار شد. با اینکه موضوع مرگ و زندگی در میان بود اما کسی درباره‌ی آن گفت‌وگو نمی‌کرد. فقط یک بار، در رویدادی که خودم آن را به یاد ندارم، حقیقت را گفته بودم. مادرم تعریف کرد که پس از پرتودرمانی و بازیابی انرژی و روحیه‌اش، به خاطر یک سرماخوردگی سخت، در بستر دراز کشیده بود (کاری که مادرم به ندرت انجام می‌داد). من سرزده به اتاق خوابش رفته و برای در رختخواب ماندن سرش داد زده و با خشمی نوجوانانه به او دستور داده بودم که: «بلند شو، تو نباید بمیری، می‌شنوی؟ وگرنه هرگز تو را نمی‌بخشم.» مادرم پرخاش ناگهانی مرا تنها نمونه‌ی هشدار مستقیم از طرف خانواده به خاطر می‌آورد.

به جز آن تنها پرخاش ناگهانی، من پیوسته خود را زیر پوششی از انکار پنهان می‌کردم تا متوجه بیماری مادرم نشوم و نپرسم که اگر او می‌مرد چه کسی قرار بود از من مراقبت کند. وقتی به دفتر خاطرات آن زمان، تنها جایی که همیشه حرف دلم را می‌نوشتم، برمی‌گردم در آن دفتر حتی یک واژه از بیماری مادرم یا از دل‌نگرانی‌ام نمی‌بینم. گویا از نظر زبانی و احساسی من خود را بی‌حس کرده بودم. ولی از آنجا که ناخودآگاه انسان راستی را می‌جوید، در مدرسه و در خانه، واکنش‌های بی‌قراری از خود نشان می‌دادم.

با مارلا، بهترین دوستم، دروغ‌هایم با واژه‌ها و نه در سکوت بیان می‌شدند. در ساختن و گسترش آن داستان‌ها من در مرکز ماجرا، و نه در بیرون آن، قرار داشتم. فقط پس از سال‌ها توانستم بخش‌های گوناگون این داستان را کنار هم بگذارم و، بی‌طرفانه، معنای رفتار آن زمان خود را بفهمم.

در آن زمان شاید دوست داشتم مشتم باز شود. شبی به اتاق خواب خواهرم سوزان رفتم و در مورد دوستی‌ام با مردی به نام تونی، که از سیاره دیگری آمده بود، گفت‌وگو کردم. اگر سوزان این داستان را جدی گرفته بود شاید همه ما مجبور می‌شدیم این موضوع را با نگاهی ژرف‌تر بررسی کنیم، ولی، خوب یا بد، سوزان نه به داستانتان توجه و نه هرگز به آن فکر کرد.

در مورد شناخت بستر

اگر کسی رفتار مرا با مارلا خارج از بستر پیش آمده‌ها بررسی کند شاید بگوید: «او سرشتی دروغ‌گو دارد. دروغ‌گو است. او چنین کودکی است.» یا به تعبیر روان‌شناسانه، و بر پایه مفهومی خاص از رفتار انسانی، شاید گفته شود: «این کودک در ناامنی به سر می‌برد و نیاز دارد با دروغ‌گویی رابطه‌اش را با دیگران کنترل و از آن بهره‌برداری کند.»

بدون در نظر گرفتن بستر ما بعضی رفتارها را «ویژگی» ثابت یا «شناسانده شخصیت» به حساب می‌آوریم. ویژگی رفتاری ذاتی و ثابت نیست بلکه بخشی از آیین و رقصی است که بین انسان‌ها در جریان است. برای مثال، آفرینش داستان تونی را می‌توان گواه بر نیت‌های بهره‌برداری، کنترل، یا ریاکاری من شناخت. واژه‌هایی که با فرهنگ عمومی همخوان هستند و بیان می‌کنند که زنان چگونه به قدرت دست یافته‌اند. بی‌گمان نیت من هم بهره‌داری، مهار واقعیت و فریب‌کاری بود. درست به همان اندازه که می‌خواستم کسی را دوست داشته باشم، رابطه برقرار کنم و دوستی‌هایم را پایدار نگه دارم، می‌خواستم زنده بمانم.

شناخت بستر به ما اجازه می‌دهد تا دروغ‌گویی، یا هر رفتار دیگر، را با افق بازتری بررسی کنیم. با گسترش دید، ما خود را به چالش می‌کشیم تا پیچیدگی رویدادها را بهتر بشناسیم و برای ریشه‌یابی دروغ‌ها، به جای پاسخ، به دنبال پرسش باشیم.

آیا دروغ‌گویی من با نوجوان ترسیده‌ای شروع می‌شد که نومیدانه کوشش می‌کرد خود را از آسیب‌های بیشتر محفوظ نگه دارد و با هر داستان جادویی ممکن بهترین دوستش را از دست ندهد؟ آیا دروغ‌گویی با پدر و مادر من شروع می‌شد که، در مورد بیماری وحشتناکی که مانند یک فرمان مرگ به آنها دیکته شده بود، نمی‌توانستند حتی بین خودشان گفت‌وگو کنند؟ یا با پدر و مادر آنها، مهاجران یهودی روسی شروع می‌شد که توان سخن گفتن از جدایی‌ها و تحمل ضربه‌های بزرگ را نداشتند؟

آیا دروغ‌گویی زیر پوشش پدرسالاری و یک نظام پزشکی مردسالار شروع می‌شد که اطلاعات پزشکی را از مادرم دریغ کرد، با ایجاد تنهایی توصیف‌ناپذیر تجربه‌مادرم را تحریف و رازآلود کرد، ژرف‌ترین غریزه‌هایش را انکار و به بهانه «حفاظت» او را از آگاهی‌های اساسی محروم کرد؟ آیا زمانی

که آن پزشک از پدرم خواست تا شرایط مادرم را همچون رازی نگه دارد، و مادرم نتوانست او را به آسانی ببخشد، دستیابی به راست‌گویی مشکل‌تر نشد؟ نقشه پنهانی مادرم را برای فرستادن من به خانه فامیل، پس از وقوع مرگش، چه می‌توان خواند؟ آیا نظام پدرسالار (که در آن زمان پی‌آمدهای آن پنهان، ناگفته و انکار می‌شد) ریشه در آگاهی یا باور حسی مادرم نداشت مبنی بر اینکه شاید رها کردن دختر نوجوانش در دست پدری سرد و بی‌عاطفه به دور از خردمندی بود؟

در سی سالگی توانستم پیوندی بین داستان تونی و بیماری سرطان مادرم برقرار کنم. این پیوند به من امکان داد تا رفتار بیست سال پیش خود، تجربه بستری شدن مادرم در بیمارستان و نیز سکوت فرهنگی آن زمان در مورد بیماری سرطان را با نگاهی نوین بررسی کنم. ریاکاری امری فراتر از محدوده مسئولیت شخصی یا خانوادگی است. ما هرگز نمی‌توانیم مطمئن باشیم که یک دروغ از کجا سرچشمه می‌گیرد، چه کسی آن را آغاز می‌کند و چه مسائلی ادامه آن را دامن می‌زند. ولی ما می‌توانیم با گسترش دیدمان از یک دروغ، راز، سکوت، یا هر رفتار ریاکارانه به سوی شناختی دقیق‌تر و درکی پیچیده‌تر از خود گام برداریم.

داستان تونی نشان‌گر اهمیت شناخت بستر است و اینکه چگونه همدلی و درک ما با داشتن تصویری بزرگ‌تر از خانواده، فرهنگ و موارد دیگر گسترش می‌یابد. افزون بر آن، این داستان نشان می‌دهد که دروغ‌های بزرگ و پرزرق و برق، که اختیار افشا یا پنهان کردن‌شان با خود ما است، لزوماً نقطه مرکزی زندگی عاطفی ما نیستند و نیازی نیست که بیش از اندازه به آنها توجه کنیم. دروغ من به مارلا نتیجه سکوت فلج‌کننده خانواده من در برابر بیماری سرطان مادرم بود. سکوت خانواده ام نتیجه فرهنگی بود که بیماری سرطان را، مانند موضوع‌های دردآور دیگر، در دسته ناگفتنی‌ها قرار می‌داد. ناگفتنی‌ها موضوع‌هایی هستند که نام بردن، یا گفت‌وگوی سازنده در موردشان، ما را به دردسر می‌اندازند. دروغ‌گویی فقط یک نوع بیان چنین دردسرهایی است.

من در واقع خود را یک دروغ‌گو نمی‌دیدم. دقیق‌تر بگویم من می‌دانستم به مارلا درباره تونی دروغ می‌گویم اما باور داشتم که نقش بازی می‌کردم. شاید پزشک‌هایی که اطلاعات را از مادرم پنهان نگه داشته بودند (برای حفاظت از او)، پدر و مادرم که اطلاعات را از ما پنهان می‌کردند (برای حفاظت از ما) و فرزندان خانواده، مانند من، که پرسشی نمی‌کردیم (برای حفاظت از خانواده) همه نقش بازی می‌کردیم. خانواده ما، با همه نقاط قدرت و ضعف خود، مانند خیلی از خانواده‌های دیگر زیر فشار اضطراب شدید برای بقای مادرم و خودمان تلاش بسیاری می‌کرد.

فصل ۲

ریاکاری و راست‌گویی

ریاکاری، چه آگاهانه و چه ناخودآگاه، از روی سادگی یا بداندیشی جزئی از زندگی روزمره ما است. ریاکاری هر روز خود را با چهره‌ای دگرگون به نمایش می‌گذارد و در شکل‌ها و عملکردهای بی‌شمار خودنمایی می‌کند. زبان گفتاری ما دارای نمونه‌های بسیاری است که هر کدام نشان‌گر ریاکاری و دوری از راست‌گویی است.

می‌گوییم: داستان‌سرایی کرد، دروغ بافت، گزافه‌گویی کرد، کوچک‌نمایی کرد، بروز نداد.

می‌گوییم: دروغ مصلحتی گفت، تمام حقیقت را نگفت، نادرست گفت، داستان‌سرایی کرد.

می‌گوییم: به داستان‌ش شاخ و برگ داد، سر ما کلاه گذاشت.

می‌گوییم: رازداری می‌کند (راز نگهدار نیست).

می‌گوییم: سرپوش گذاشت، ماست مالی کرد، پنهان کرد، همراه کرد، اطلاع غلط داد، موضوع را پیچاند، کژنمایی کرد، جعل کرد، واقعیت را غلط جلوه داد.

می‌گوییم: او روراست نیست، زیر بار نمی‌رود، طفره می‌رود، حيله‌گر است، کج رو است، دغل کار است، خائن است، بهره‌کشی می‌کند، غیرقابل اعتماد است، بی‌وفا است، آب زیرکاه است، کلک می‌زند، حسابگر است، حقه‌باز است، فاسد است.

می‌گوییم: او مکار است، ریاکار است، دو رو است، صادق نیست.

می‌گوییم: او مزور است، متقلب است، چاپلوس است، دروغ‌گوی بی‌احساسی است، کلاهبردار است.

می‌گوییم: کلک قشنگی زد، معامله قلابی کرد، زبردست است، ظاهرش غلط انداز است، داستان می‌بافد، ساخت و پاخت می‌کند، کلک سوار می‌کند.

می‌گوییم: قلابی است، تصنعی است، ادا-اطواری است.

می‌گوییم: وانمود می‌کند، نقش‌بازی می‌کند، قیافه می‌گیرد، تظاهر می‌کند، خوددار است، شاید است، ظاهر را خوب حفظ می‌کند، آبروداری می‌کند.

می‌گوییم: مسئولیت به گردن نگرفت، روراست نبود، با من یک رنگ نبود.

می‌گوییم: ذهن مرا مسموم کرد، فکر مرا بهم ریخت، حقیقت مرا مبهم جلوه داد، به من خیانت کرد و نارو زد.

می‌گوییم: دورویی می‌کند، دو پهلوی حرف می‌زند.

می‌گوییم: حرف‌هایش دروغین است.

می‌گوییم: نمی‌تواند با واقعیت روبه‌رو شود، نمی‌تواند با حقیقت روبه‌رو شود، خود فریب است.

می‌گوییم: چقدر شجاعانه چیزی بروز نداد، با زرنگی همه را دست به سر کرد.

می‌گوییم: دوراندیشانه برخورد کرد.

می‌گوییم: از روی نیاز دروغ گفت، به خاطر مسائل بزرگ‌تری دروغ گفت.

می‌گوییم: دروغی شرافت‌مندانه گفت.

زبان ما امکان‌های بی‌نهایت فراوانی را برای توضیح گریز از راست‌گویی فراهم می‌کند. واژه‌ها و عبارت‌های گوناگون زبانی نمادهای متفاوتی از ریاکاری را در ذهن برمی‌انگیزند و هر کدام طیفی از منظورها، انگیزه‌ها و میزان جدی بودن زیان آنها را بازگو می‌کنند. شاید ما آموخته‌ایم که برخی از این واژه‌ها را بیشتر برای زنان و بعضی دیگر را برای مردان به کار ببریم. در هر دو صورت تعداد واژه‌هایی که برای بیان ظرافت‌های زبانی مربوط به ریاکاری به کار می‌روند بیش از واژه‌هایی است که دوست داشتن‌ها را با آنها توصیف می‌کنیم.

ریاکاری «مشکلی زنانه» یا پدیده‌ای منحصر به انسان‌ها نیست. از ویروس‌ها تا جانورهای درشت پیکر، از میکروب‌های بیماری‌زا تا بابون‌ها و شامپانزه‌ها، همه به نوعی در حال ریاکاری هستند: یک سوسک آفریقایی با کشتن چند مورچه و سپس چسباندن آنها روی بدنش وارد لانهٔ مورچه‌ها می‌شود تا شکمی پر از آنها بخورد؛ یک شامپانزه گروه خود را به بیراهه می‌کشاند و ردپای خود را پاک می‌کند تا منبع غذایش پنهان بماند و پس از بازگشت آن را به تنهایی بخورد. بسیاری از بابون‌ها و شامپانزه‌ها در هنگام خطر بدن خود را بزرگ‌تر از معمول جلوه می‌دهند. فریب‌کاری در بقای انسان‌ها نقش تکاملی مهمی داشته است. جالب این است که بدانیم فریب‌کاری و «دغل‌بازی» بخشی از زندگی تمام موجودات است و در تمام طبیعت اتفاق می‌افتد. موجوداتی که توان فریب‌کاری‌شان بهبود نمی‌یابد، یا متوجه فریب‌کاری نمی‌شوند، شانس زنده ماندن کمتری دارند.

آیا فقط انسان‌ها هستند که حساب‌شده فریب‌کاری می‌کنند؟ با تکیه بر گزارش‌های بهترین مربی‌های حیوانات، که متوجه توانایی‌های اخلاقی برخی از گونه‌ها می‌شوند، جواب این پرسش منفی است. خانم ویکی هیرن باور دارد که مربی‌های اسب بین اسب‌هایی که می‌شود به آنها اعتماد کرد («راحت باش، نیرنگی در این اسب وجود ندارد»)، اسب‌های «حیله‌گر» («نگران نباش، این حیوان رام شدنی است، خرابکار واقعی نیست، فقط جوانی ناآرام است») و «حتی اسبی که اصلاح‌پذیر نیست» تفاوت می‌گذارند. با اینکه استفاده از چنین گفتارهای انسان‌گونه و اخلاق‌مدار ساده لوحانه، حتی ناپسند، به حساب می‌آید ولی منتقدانی که بر اساس مشاهده علمی استدلال می‌کنند در مورد رابطه انسان‌ها و حیوانات در دنیای واقعی نومیدانه نظر این مربیان را می‌پذیرند.

موضوع ریاکاری به همه انسان‌ها مربوط است اما مخاطب این کتاب به طور مستقیم زنان هستند و بدون تردید در مورد بعضی از آنان بیشتر از دیگران صدق می‌کند. من مردان را نیز به خواندن این کتاب، برای شناخت زنان زندگی‌شان و بهتر شناختن خودشان، تشویق می‌کنم. مطالب این کتاب «مقوله انسان» را در بر می‌گیرد و آنجایی که چنین نیست برای خواننده مفید خواهد بود تا شباهت‌ها و تفاوت‌ها را تمیز دهد. بررسی اینکه چگونه درستی را پنهان و نادرستی را آشکار می‌کنیم برای همه مفید است. در حال حاضر بررسی نکردن ریاکاری‌ها برای بقای ما بیشتر تهدیدآمیز هستند تا سودبخش.

دقیقاً، چگونه ریاکاری می‌کنیم؟

ما آشکارا دروغ می‌گوییم و تلاش می‌کنیم چیزی را که می‌دانیم درست نیست و خودمان باور نداریم به دیگران بیاورانیم، همان‌طور که من به مارلا دروغ گفتم. همان‌طور که زبان ما نشان می‌دهد واژه‌ها و عبارت‌هایی که فریب‌عمدی را بیان می‌کنند مردود می‌شناسیم زیرا بازتابی از احساس ما در نقش دریافت‌کننده فریب هستند. اما زمانی که دروغ می‌گوییم باور داریم که دروغ ما به جای آسیب‌رسانی از آن پیش‌گیری می‌کند.

همچنین با سکوت‌مان از راست‌گویی فاصله می‌گیریم، همان کاری که خانواده من با گفت‌وگو نکردن انجام داد. با نپرسیدن پرسش اساسی یا با روشن نکردن حقایق. ما اطلاعات مهمی را که نقش بزرگی در زندگی دیگران دارد از آنها مخفی نگه می‌داریم. ما حتی نمی‌گوییم «چیزهایی وجود دارند که من آنها را با تو در میان نمی‌گذارم».

در برابر واکنش به دروغ‌گویی آشکار، ما نسبت به اطلاعاتی که از ما پنهان می‌شود با تأمل قضاوت منفی نشان می‌دهیم. ما می‌دانیم که هیچ‌کس همیشه «همه حقیقت» را نمی‌گوید. (چندی پیش دوستی به من گفت: «تصور کن اگر می‌توانستیم ذهن یکدیگر را بخوانیم دنیا چقدر دشوار می‌شد.») ما ریاکاری از راه سکوت و نگه‌داشتن اطلاعات را به آسانی می‌بخشیم و حتی تحسین می‌کنیم: «دخترم خوش‌شانس است که من همه چیز را در مورد پدرش به او نگفتم.» «پزشک خوبی بود که واقعیت